

الزامات و مختصات تحول علوم انسانی

علیرضا پیروزمند*

مسئله پروژه تحول علمی در نه ایران و نه فقط به خاطر رویکرد اسلامی در علوم انسانی، پروژه ای سنگین و همه جانبه و فراگیری است که احتیاج به تلاش های محتوایی دارد و هم احتیاج به تلاش های مدیریتی، هم سازماندهی علم دارد که طبیعتاً این مسئله را دشوار می کند و باید چند نسل بگذرد تا به نتیجه برسد؛ بنابراین الزاماتی را که تحول علم باید به آن توجه بکنیم دست کم از این ارکانی پیروی می کند که وقتی بخواهیم با گرایش متفاوتی آن را دنبال کنیم، به غایت مشکل تر خواهد بود:

دو بخش کلی پیدا می کند: یک بخش محتوایی داره و یک بخش مدیریت دانش و تحول. در بخش محتوایی مجموعه علوم انسانی اسلامی از ارکانی تشکیل می شود و برای اینکه تحول اتفاق بیافتد باید این ارکان مورد بازبینی قرار بگیرد. این ارکان عبارت اند از: مبانی، مسائل، منابع و روش.

ورود و خروج در هر یک یک پروژه سنگین است. حتی اگر محدود به یک علم خاص بشود. در مسائل و غایت علم طبیعتاً باید نیازهای بومی به نیازهای متناسب با مختصات جغرافیایی و مهم تر از آن، مختصات فرهنگی جامعه شناخته بشود و یکی از دشواری های جامعه علمی ما متأسفانه این بوده که به رغم تلاش های زیادی که می شود، آن گونه که شاید

* دانشیار دانشگاه دفاع ملی (andishe.ar@gmail.com).

و باید معطوف به نیازمندی‌های جامعه خودمان نیست و بعضاً متأثر از نیازسازی‌هایی که به واسطه‌های گوناگون از جمله نشریات جهانی و منابع علمی جهانی یا شخصیت‌های جهانی اتفاق می‌افتد، پیش می‌رود و این امر طبیعتاً بین بهره‌مندی از جامعه و دستاوردهای جامعه ایجاد فاصله کرده و می‌کند؛ بنابراین اولین نقطه‌ای که باید به آن توجه کرد، سامان‌دادن به نظام مسائلی است که علوم انسانی اسلامی باید به آن بپردازد و این مسائل وقتی به درستی تعریف می‌شود که با غایات و مطلوبیت‌های جامعه اسلامی و همچنین با واقعیت‌های جامعه اسلامی ارتباط پیدا کنند.

اساتیدی نگاه مثبتی به فرایند علوم انسانی ندارند، قاعدتاً این مقدار را تصدیق می‌کنند که علوم انسانی باید پاسخ‌گوی جامعه خودش باشد و باز تصدیق می‌کنند که جامعه ما مختصات فرهنگی خودش را دارد و جامعه‌ای است که در آن انقلاب شده است و جامعه‌ای است که قرار است اسلام، محور فرهنگ آن قرار گیرد؛ بنابراین اگر این ویژگی‌ها - خواه ویژگی‌های جغرافیایی و بومی و خواه ویژگی‌های فرهنگی - این الزام را برای ما به‌طور عمومی ایجاد می‌کند که باید به نیازمندی‌های جامعه خودمان توجه کنیم. آگه همین اندازه را هم مخالفان علوم انسانی بپذیرند، نقطه شروعی برای ایجاد یک حرکت جمعی فراهم می‌شود. قاعدتاً انکار همین اندازه نیز منطقی ندارد!

حالا اینکه در پاسخ به این سؤالات تا چه اندازه اندیشه‌های اسلامی کمک می‌کند، این گام‌های بعدی است که طبیعتاً با عوامل دیگری قابل بررسی است و به‌میزانی که اندیشمندان بپذیرند، می‌توانند مسیر متفاوتی را اتخاذ کنند؛ بنابراین گام اول در مسیر تحول علم، بازبینی نظام مسائل است که پیوند وثیقی با نظام غایات دارد.

گام دوم منابع است؛ منابع به معنای منابعی که محقق آن مراجعه می‌کند و از داده‌های معتبری که از آن استفاده می‌کند و با تجزیه و تحلیل آنها به نظریه مورد نظر خودش می‌رسد. اینجا این پرسش متوجه منتقدان علوم انسانی اسلامی هست که

به چه دلیل ما باید در منابع علوم انسانی اسلامی به تجربه محدود باشیم و باید با شیوه استقرایی و از داده‌های عینی از تجربه استفاده بکنیم. البته حتماً باید از تجربه چه تجربه پیشینی و چه تجربه فعلی و شرایط عینیت به عنوان یکی از منابع - که نظریه‌پردازی را واقعی می‌کند - باید توجه کرد، لیکن انحصار در این نوع داده‌ها چه منطقی دارد؟ بنابراین اگر پاسخ قابل قبولی نسبت به منحصر کردن منابع وجود ندارد که قاعداً وجود ندارد، طبیعتاً به یک پرسش مشترک می‌رسیم که سایر منابع همچون عقل (البته نه فقط عقل ابزاری) و همچنین وحی چه نقشی دارند؟

البته ما درصدد این نیستیم که ادعای ایده‌آلی را که قائلان به علوم انسانی اسلامی دارند، مبنای گفت‌وگو قرار بدهیم و نگاه حداکثری به دین را پیش فرض گفت‌وگو قرار بدهیم. من دارم با یک نگاه حداقلی با منتقدان علوم انسانی مواجه می‌کنم؛ انحصار در منابع به چه دلیل است؟ اگر شما مسلمانید، دست کم اینکه باید مراجعه به منابع آیات و روایات نه لزوماً در پاسخ‌گویی به مسائل خرد و جزئی و دست کم در مسائل کلانی که جهت‌گیری‌ها را مشخص می‌کند، مجاز و لازم بدانید. صرف نظر از اینکه بخواهیم پیش فرضی داشته باشیم که چقدر باید منابع اسلامی پاسخ‌گو باشد و این باید اتفاق بیافتد و اگر ما مسائل و منابع را پذیرفتیم، گام سوم مبانی هست: مبانی معرفت‌شناسی، مبانی انسان‌شناسی و مبانی هستی‌شناسی. طبیعتاً به چه دلیل ما باید منحصر بشویم در مبانی دانش‌های غربی؟! خصوصاً وقتی توجه بکنیم از پیشینه تاریخی مبانی اندیشه غرب یک تشتمت و اعوجاجی وجود دارد؛ یعنی این گونه نبوده که آنها خودشان بعد از رنسانس به یک مبنای واحد و مستقری رسیده باشند و به آن ملتزم بوده باشند و تا الان هم استمرار داده باشند؛ یعنی تحولاتی که مدرنیته به پُست مدرن و حتی پُست پُست مدرن رسیده است، در بخش‌های معرفت‌شناسی و انسان‌شناسی تأثیر گذاشته است و آنها نیز در نظریه‌های علمی تأثیر گذاشته است. دست کم در معرفت‌شناسی سه رویکرد معروف وجود دارد: رویکرد

پوزیتیو، تفسیری و انتقادی. این تنوع - فارغ از اینکه کدام چه قوت و ضعفی دارد - نشان‌دهنده یک انشقاق معرفت‌شناسانه در اندیشه غرب هست. اینها هیچ‌کدام یکدیگر را بر نمی‌تابند و این‌طور نیست که مکمل یکدیگر بوده باشند و در کنار هم بتوانند یک هم‌زیستی فکری مسالمت‌آمیز داشته باشند و این تشتت طبیعتاً در نظریه‌ها هم سرریز شده است و هریک از اندیشمندان علوم انسانی متأثر از یکی از این مبانی هستی‌شناسی، انسان‌شناسی و معرفت‌شناسی به نظریه‌پردازی‌ها پرداخته‌اند.

باوجود این وقتی در نقد علوم انسانی فعلی که ما می‌توان با علوم انسانی موجود مسائل را حل کرد، پرسش بنده در قسمت مبانی متوجه این است که با این تشتت مبانی چه کار کنیم؟ صرف‌نظر از اینکه مبنای اسلام یک مبنای متفاوتی است و دیدگاه آنها را تأیید نمی‌کند، در درون خود سیر تاریخ علم در اندیشه غربی یک استحکام و صلابتی را شاهد نیستیم، بلکه هر روز دچار تغییر سخن حتی در مبنایی‌ترین دیدگاه‌ها هستیم.

چهارمین الزام روش است. نگرش مادی و ماتریالیستی چه از نوع لیبرالیستی و چه از نوع سوسیالیستی، باعث شده که یک ماتریالیست روش‌شناختی بر جامعه علمی حاکم بشود. اتفاقاً از این جهت هردو به یک نقطه می‌رسند. مراد از ماتریالیسم روش‌شناختی، پیش‌فرض قراردادن ماده‌گرایی در هستی‌شناسی در پایه‌گذاری روش علم است که تقریباً همه روش‌های متداول در علوم انسانی به‌صورت آگاهانه و ناخودآگاه ذیل چنبره این نگاه مادی تنفس کرده‌اند و این قابل دفاع نیست. منتقدان علوم انسانی باید موضع خودشان را از این جهت مشخص بکنند که اگر قائل به این ماتریالیسم روش‌شناختی نیستند، به‌چه دلیل و اگر هستند به‌چه دلیل؟

بنابراین تحول علوم انسانی در چهار محور مذکور الزاماتی را برای ما ایجاد می‌کند. به‌رحال منتقدان باید بپذیرند مسائل جامعه ایران اسلامی با مسائل جامعه ژاپن یا امریکا یا چین فرق می‌کند و مختصات فرهنگی جامعه و هویتی جامعه یکی از عوامل

اصلی تعیین‌کننده در مختصات مسائل جامعه علمی است.

در اینجا دو نکته دیگر را هم باید عرض کرد:

در قیاس جهانی آیا علوم انسانی غربی توانسته مسائل جامعه خودش و به طور کلی مسائل جهانی را حل بکند که حالا بخواهد مسائل جامعه ما را حل کند؟ نمی‌توان دستاوردهای جامعه غربی را منکر شد: ایجاد سرعت، نظم، تنوع در پاسخ‌گویی به تنوع نیازهای بشر، در گسترش ارتباطات، در بالا بردن تنوع مسائلی که به آن می‌پردازد و افزایش ضریب دقت‌ها.

اما در بُعد سیاسی به حضور نمایشی مردم و بازی خوردن مردم توسط بازیگران اقتصادی و رسانه‌ای منجر شده است، در بُعد مذهبی باعث تقویت موج بی‌دینی در جامعه شده است - افرادی که یا رسماً بی‌دین‌اند یا دین صرفاً شناسنامه‌ای دارند - در مسائل اجتماعی مشکل فروپاشی خانواده افزایش ناهنجاری‌های اجتماعی مثل اعتیاد بزهکاری مواجه‌اند، در مسائل اقتصادی وابسته به منابع سایر کشورها هستند و اگر زالوصفتانه نتوانند از منابع سایر کشورها ارتزاق کنند، اقتصاد آنها دوام و بقایی ندارد. اینها همه نشان‌دهنده ناکارآمدی علوم انسانی در حل مسائل جوامع است. از نظر دانشی تقریباً به بن‌بست رسیده‌اند و حرف نویی برای گفتن ندارند و از طریق صادر کردن بحران‌های خودشون به سایر کشورها، به بقای خودشان ادامه می‌دهند؛ بنابراین ما به چه دلیل باید نسبتاً به علوم انسانی موجود با خوش‌بینی برخورد بکنیم؟ هرچند که از مزایای آن باید استفاده بکنیم.

اما در مقیاس داخلی باز این پرسش را منتقدان باید پاسخ بدهند: علوم انسانی غربی چه اندازه توانسته است مشکلات کشور را بعد از انقلاب حل کند؟ و چه اندازه توانسته است هویت ملی - و حتی نه هویت اسلامی - را در مقابل تهاجم فرهنگی حفظ کند؟ به هر حال ناکارآمدی یک تجلی از ضعف ذاتی علوم انسانی در حل مشکلات بشریت و به‌ویژه در جوامع اسلامی مثل جامعه ایران اسلامی و انقلابی است.